

هر انسانی باید بدخواه خود ، خانه اش را بسازد
« جمشید »

جهانخانه های ما

✽ آتش پاره ها ✽

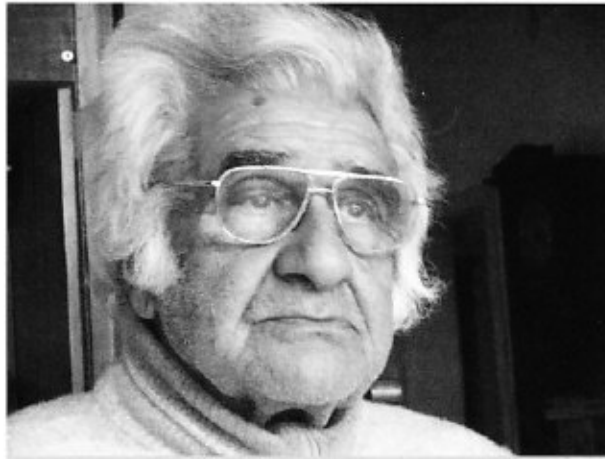
✽

منوچهر جمالی

سپاسی از زنده یاد

قمر یگانه

زنی که در خشگسالی جنگ اول ، یازده فرزندش را از دست داده بود ، و پس از سیلی که در میهنش آمد ، یزاد گاهم به خدمتکاری نزد پدر و مادرم آمد این زن ، در مهر و وفاداری وقهم و خوی مردمیش بجائی رسید که مادر همه خانواده شد و ما همه او را دوست میداشتیم و بزرگ میداشتیم .



استاد منوچهر جمالی،
فیلسوف بزرگ ایران و
کاشف فرهنگ زرخدای ایران
برای خواندن نوشته های استاد و شنیدن سخنرانی های ایشان
به سایت های اینترنتی زیر مراجعه کنید:

www.jamali.info
www.jamali-online.com
www.irankulturpolitik.com

دیدن از چشمی که چشمه میشود

چشم ، روزگاری چشمه ای بود ، که نگاه از آن میجوئید ،
و با نگرستن به چیزی ، آنرا آبیاری میکرد ،
پرتو نگاه ، جونی روان بود
چشم ، مادری بود که می پرورد
دیدن ، آب دادن بود ،
دیدن ، رویاندن بود
ویر کرانه جریبارهای نگاه ، آنچه بدید میآمد ، میرُست و بلندی میگرفت
دیدن ، بوسیدن و در آغوش گرفتن بود ،

دیدن ، هنوزگاز انبر نشده برده که درچنگ بگیرد ،
و با دندانهای تیزش ، به هم بفشارد و درهم بشکند .
دیدن ، چنگ زدن در چیزها ، و درهم شکافتن آنها نبود
دیدن ، در دام انداختن آنها نبود ، تا همه از دید ، شدن ، بگریزند ،
و از بیم در گوشه های دور ، بخزند .
دیدن ، دزدانه در پشت پرده ها سر زدن نبود ،
دیدن ، دست سوم نبود ،
و نماینده و جانشین دست هم نبود
تا راه را برای دستکارها ، هموار کند
تا پیش از دست ، در هر چیزی دست بنهدارد

و شنیدن در پی سرودی بود که هرکسی در ژرفنای دلش زمزمه میکرد
و راز هرکسی ، در سرودی نهفته است که درین هستی اش خوانده میشود
شنیدن ، گوش دادن به تاریکیهایی بود که روشنی خرد به آنجا نرسد
آنچه را دیگری ، در سخنهاش ، نمیتوانست در واژه ها بگنجاند ،
ما میشنیدیم ،
و یا رو کردن به گفته ها ،
و سنجیدن و کشیدن گفته ها ، با ترازوی قیرواطی
از شنیدن سرودهای درونی ، گوش را نمی بستیم
و هم فهمی ،
هنر شنیدن آن سرودها بود ،
نه هنر بحث کردن ، و نه قیل و قال در سخن ستیزی .

گاهی
خداشدم ،
صخره شدم ،
اژدهاشدم ،

من ، زنجیره ای به هم پیوسته ، از موجودات شده ام
روزی ، گیاه شدم ، ریواس شدم ، سروشدم ، و تخمه هر گیاهی شدم
روزی ، سنگ شدم ، و از صخره زادم ،
و خدائی بر صخره من ، نیایشگاه خود را ساخت
روزی ، ضحاک وار ، با برسه اهریمن ، اژدهاشدم
روزی چون فریدون ، برای مردمی آزمائی ، اژدها شدم
روزی چون منصور حلاج ، خداشدم
روزی ، چون خدائی که بهرام خوانده میشد ، گراز و شتر شدم
هر چیزی ، در جهان هستی شدم ،
ولی هیچگاه ، خود ، نشدم
و در « یکی شدن با دیگران » ، هرگز خود را نیافتم
سرنوشت من ، در این یکی شدنها ،
آواره گی و پریشانی و گمشدگی بود

بیخبر از آن بودم که « خود شدن » ،
با هرکسی، یکی شدن نیست
خود شدن ، « جز همه شدن » است ،
و آوارگی من ، پیامد انگاشت وارونه ام از « این همانی‌ها » بود
زمانها ، من در بستر این حقیقتم ، که فریبی بیش نبود ، آرامش گرفتم
من هر روز ، در « یکی شدن با دیگری » ، میخواستم « بودی » بیایم
چون خود را « هیچ » ، می پنداشتم
و می پنداشتم در عینیت یافتن با دیگری ، ار میشوم ، به او میشوم
روزی ناگهان ، در يك چشم بهم زدن ،
خودم ، چون شهابی در آسمان تیره ، بچشم افتاد ،
در يك آن ، خود را دیدم
وازان پس ، برغم آنکه مرا با این و آن ، با زور ، یکی میسازند ،
همیشه جز این و آن ، میمانم
واز آن دم ، دیگر نه میخواهم خدا باشم ،
نه میخواهم گیاه باشم
نه میخواهم خورشید و ماه باشم
نه میخواهم شاهباز باشم
نه میخواهم کوروش و عبسی و ناپلئون و لتین باشم
و هیچ چیز ، همانند من نیست
و هیچ چیزی نمیتواند همانند من بشود
و آتی که خود را یافتم ، ناگهان لرزه ای در جهانم افتاد
که مرا از همه چیز شکافت
من آنم ، که هیچکس نیست
من آنم که هیچکس جز خود نمیخواهم باشم
و نه کسی میتواند با من همچشمی کند
و نه من به کسی رشک میورزم

فرق میان عارف و بیخدا

عارف ، از تصویرِ « تك خدائی » ،
به « همه خدائی » ، میگزیزد
بجای آنکه تنها یکی ، خدا باشد ،
هر چیزی ، خدا میشود
و میان دوزندِ تك خدائی ، و همه خدائی ،
او همیشه تاب میخورد
ولی بیخدا ،
میان دوزندِ « هیچ خدائی » و « همه خدائی » ، تاب میخورد
با هیچ چیز ، خدا نیست ،
با همه چیزها ، خدایند .
همه خدائی ، هم ، دوزند دارد ؛
هیچ خدائی ، و تك خدائی ،
تا این اندازه ، ملحد و خدا پرست ، به هم نزدیکند
و بیخبر از این همسایگی ،
میانگازند که از هم ، چون کهکشان از زمین ، دورند

عارفت که حلقه پیوند ، میان ملحد و خداپرست
و عرفان پُلِیست از خداپرستی ، به انکارِ خدا
یا از انکارِ خدا ، به خدا پرستی
که میان بیخدائی و باخدائی ، تاب میخورد ،
وآنکه میخواهد همیشه ملحد یا خداپرست بماند
باید این پل را در میانه ، خراب کند
ولی عرفان ،
تاریست که عنکبوت فکر وخیال در هر انسانی،
با يك چشم بهم زدن ، میان دو ضد ، می تشد

تلنگری که مارا به آفریدن انگیخت

آنکه تب و تاب آفریدن ، سرپایش را گرفته است ،
نیاز به انگیزنده دارد ،
نه نیاز به خالتی ، ووحی و امرش .

- ۹ -

و روزگاری که ما ، خود و جهان خود را آفریدیم ،
در این تب آفریدن ، میسوختم
و نخستین انسانی را که پر پرده خیال ، تصویر کردیم ،
جمشید ، انسانی بود که برترین ویژه اش ، انگیختن بود ،
نه آدم و حوا ،
که به غایت فرمانبری ، خلق شده بودند
که در اوج پیروی ارادیشان ، نماد اوج قدرت خدا باشند
و معیار خوب و بد در زندگی ، برای آنها پیشاپیش ، آفریده شده بود
و پیمان تابعیت ابدی ازمعیار ، در همان آغاز ، از آنها گرفته شده بود
ما نیاز به فرمان نداشتیم تا طبق آن رفتار و کار کنیم
ما نیاز به خود آفرینی داشتیم ،
و منتظر انگیخته شدن بودیم
این بود که جمشید ، مارا به آفریدن فرهنگ و اخلاق و اندیشیدن ، انگیخت
و جهان بینی ما ، با انگیخته شدن انسان به آفریدن و اندیشیدن آغاز میشد
نه با خلق شدن جهان و انسان و اخلاق و افکار از مشیت و کلمه خدا ،
و ما که زندگی را آفریدن میدانستیم ، نه زیستن طبق فرمان ،
در انتظار تلنگری کوتاه بودیم ، که مارا بیانگیزد ،
آروزگار که خرد ما میآفرید ،
در انتظار فرمان آسمانی ، از دهان ابر مردی نبودیم که طبق آن رفتار کنیم ،
بلکه در انتظار انسانی بودیم که ما را به آفریدن ، یا به اندیشیدن بیانگیزد ،
در انتظار تلنگری که در یک آن ، سراسر چرخ آفرینش را براه اندازد
جهان ، و زندگی آنان ، با امر ، آغاز شد ،
جهان ما ، با یک تلنگر ،
و چه تفاوت شکفت انگیز ،
میان امر و تلنگر هست .
تلنگر ، یا انگیزه ، آذرخشی است که در آسمان میزند و زود گم میشود

انگیزندگان و تلنگرشان ، ناگهان در آنی پدیدار میشوند و در آنی ناپیدا ،
و گاهی اهریمن ، و گاهی سروش ، و گاهی جمشید خوانده میشوند
و هر نامی ، چهره ای از هستی ناشناختنی اوست
یا این انگیزه ناچیز ، سیلی خروشان از افکار و عواطف در مافرو میریزند ،
که برای ما فرصتی نمی ماند تا آنها را در کاربدهای سود آور ، روان سازیم
و توانی نیست که آنها را تصویر کنیم یا به عبارت آوریم
و آفریننده ، نمیتواند این سیل افکار و عواطف اژدها آسا را از خود بداند
و در شگفتست که چگونه این سیل ، از يك تلنگر ، فروریخت ،
و در این سیل فروریزنده سهمناک ،
بیش از آنکه از سرشاری نیکیها و بزرگی ها ، شاد باشد
از هدر رفتن این سرشاری مهار ناپذیر ، غمگین و اندیشناک
و در اندیشه آنچه نیست ، همان تلنگر ، همان انگیزه است ،
و نمیتواند باور کند که جهان افکار و فرهنگ و مهر و داد و آزادی او ،
از تلنگری ناچیز و ناشناس و ناپایدار بوده است ،
و فرّی که از جمشید به ایران تابید ،
همین آذرخش بود ،
آذرخشی که هنوز به ما نتابیده ، از پیش چشم گریخت
و تا تب و تاب آفرینندگی ، مارا از سر فرانگیرد ،
این آذرخش جمشیدی ، ازقراز کوه جسرکد به ما زده نخواهد شد .

در آرزوی ساده بودن

چرا آرزوی ساده بودن ، مرا رها نمیکنند
و چون سایه خردم ، بر سراسر گستره زندگیم ، افتاده است ؟
و آنکه از زیر سایه ، هیچگاه نمیتواند بیرون آید ،
میداند که سایه ، چه اندازه سنگین میباشد
روزگاری ، هرچه را میدیدم ، ساده بود
هیچ چیزی ، رویه ای بر تویه ای ، نبود
و رویه ها ، تویه ها را از من غیثکافتند
با هرچه بردم ،
« سراسر آن چیز » ، با من بود
و « سراسر من » نیز با هر کسی و هر چیزی بود
چون هنوز ، تویه ام و رویه ام ، یکی بودند
و همه چیز ها ، بی سایه بردند
و من هم سایه ای نداشتم
برخی می انگارند که سایه هر چیزی ، جز آن چیزاست و زائد بر هر چیز است

که تابش روشنایی ، بر آن میافزاید
و بی روشنایی ، سایه ندارد
و دیدن سایه ها ، دیدن نیست هاست
ولی سایه ، از هر چیزی ، چون جوی از درون آن ، روان میشود
سایه ها ، با چیز ها نمیروند ، بلکه از چیزها ، میروند
سایه در پی چیزی روان نیست ، بلکه از چیزی روانست
سایه ، روان چیزهاست
و سادگی را از آن چیزها میگیرد
از آن روزی که من سایه پیدا کردم ، سادگیم را از دست دادم
از آن روز که چیزها با سایه شدند ، دیگر ساده نبودند
و دیگر نمیشد یافت که کجا هر چیزی از سایه اش جدا میشود
و دیگر نمیشد مرز میان من و سایه ام را جست
و دیگر نمیشد گفت هر چیزی ، چند تا سایه دارد
و شناختن هر چیزی ، افکندن پرتوی از خرد ، بر آن بود
و هر چیزی که پرتو ، سد خرد ، از سد گوشه ، به آن افکنده میشد
سد ، سایه داشت ،
سد ، روان داشت ،
و ساده دیدن ، بی سایه دیدن ، بود
و من عمری کوشیدم که پرتو خردم را به پدیده ها ، به انسانها بیفکنم
بی آنکه ، آن پدیده ها و انسانها ، سایه ای بیندازند
و نتوانستم روشن بکنم ، بی آنکه سایه ای پدید آید
و آرمان اندیشیدم آن شد ، که چیزها را بی سایه ببینم
و کارم از آن پس ، گرفتن سایه ، و زدودن سایه از چیزهاست
هر چیزی را که روشن کردم ، در پی زدودن سایه اش میافتم
تا شناختم ، آلوده نباشد
گاهی با خردم ، از روبرو به چیزها روشنی تافتم

تا سایه اشان ، در پشت آن چیزها از دیده خردم پنهان بمانند
گاهی با خردم از اوج هر چیزی ، به آن چیز نور افکندم
تا سایه اش در زیر آن چیز ، نا دیدنی بماند
ولی روزی نیز من باخردم ، از زیر هر چیزی ، به آن چیز نور افکندم
تا سایه اش ، در فراز آن چیز ، باآسمان بیفتد
و یافتم که سایه هر چیزی را باید به آسمان انداخت
تا به شناختی پاک دست یابم
و همه سایه ها را به آسمان راندم
جاننی که همه سایه ها بودند ،
ولی هیچ سایه ای دیده نمیشد
از آن روز ، سایه اندیشه هایم ، به آسمان میروند
و در خدا و ماوراء الطبیعه و حقیقت و آرمانم ، اتیاشته میشوند
و روان را از همه چیزها گرفته ام

پیکرهای نیمه تراشیده

متفکری را یافتم که دست از اندیشیدن برداشته بود
گفتم چرا دیگر نیاندیشی ؟

گفت ، اندیشیدن ، شکل به انسان دادنت
و هنگامی میتوان به چیزی ، شکلی برجسته و چشمگیر داد
که سخت ، چون سنگ باشد
از سونی ، انسان را باید چون سنگ ، سخت ساخت
و از سونی باید ، در تراشیدن ، سنگ را بی درد شمرد
تا همدردی با سنگ نداشت
اندیشیدن ، برای من ، انسان تراشی شد
و بام و شام در پی آن بودم که انسان هارا سخت چون سنگ سازم
و احساس درد را در خود ریشه کن سازم ، تا پاسخ هیچ دردی را ندهم
گفتم ، پس دیگر نمیتوان اندیشید؟
گفت چرا ،
باید در باره خود اندیشید
تا در سنگ ساختن خود ، همدردی با خود را فراموش نکرده
گفتم پس برای همینست که همه انسانها ، پیکرهای نیمه تراشیده اند

جانوری با هزار و یک پا

گاهی من در همه چیزها ، فقط یک چیز می بینم
یک وجود ، یک اصل ، یک قانون ،
آنگاه ، کثرت را در وحدت گم میکنم
و خود ، جانوری یک پا میشوم
گاهی من ، در همه عقاید و چیزها ، سیر میکنم
و هیچگاه نیز به حقیقت واحد نمی رسم
هر چند از سیر در کثرت ، در آرزوی آن وحدتم
و خود ، جانوری با هزارپا میشوم
و در تاب خوددم ، میان یک پائی و هزار پائی ،
گاهی نیز ، این اضداد را باهم می آمیزم
و هزارویک پا میشوم

صدم هم ، فقط یکیست
در صدمی ، نود و نه ، نیست

آنچه در آخر میآید ، می پندارد که کلّ است
آنچه پیش از او آمده ، در او ، و از اوست
و می بالد : چونکه صد آمد ، نود هم پیش ماست
ولی آنکه در آخر می آید ، فقط يك یگمت که در رده صدم آمده است
و آنچه پیش از او آمده ، نه از اوست و نه در او ،
و جز اوست
سیر زمان ، وقایع و عقاید و دبستانها فکری را هر روز جمع نمی بندد
که هر روزی ، جمع همه روزهای پیشین باشد
و هر عقیده ، جمع عقاید پیشینش باشد
و هر فلسفه ای ، آمیخته دبستانهای فکری پیشین باشد
اگر چنین بود ،
در روز آخر عمر ، همه روزهای رفته ، جمع میشدند
و انسان هرگز نمی مرد
آنگاه هر آنی که میگذشت ، در آن بعدی بود
و آخرین آن ، از تراکم آنات ، میترکید

پیامِ فرعون به جمشید

آنروز که چمکرد ، شهر زیبای جمشید ساخته شد ،
جمشید به مردم گفت :
از امروز همه شما ، برای همیشه جوان خواهید ماند ،
امروز ، میداتید که با خرد ، چگونه میتوان خوش و دیر زیست ،
و از این پس نیازی به من ، و اندرزهای من ندارید ،
خرد شما ، کلیدِ گشودنِ رازِ خوش زیستنِ همیشگیست ،
و این امتیازِ من ، یا کسی دیگر نیست ،
بلکه همه ، حق به خوش زیستن و دیر زیستن دارند ،
و حق به حکومت من ، براین بنیاد بوده که من شمارابه خود اندیشی بیانگیزم ،
تا با اندیشه خود ، کلیدِ گشودنِ هر بندی باشید ،
و انگیختنِ يك آنست ،

واز این پس ، من زاندم ،
آنکه همه را به آفرینش میانگیزد ، به او هیچ نیازی نیست ،
انگیزنده ، همیشه زاند است .
بی من ، این شهر خواهد زیست ،
بی من ، شما خواهد اندیشید ،
بی من ، شما چمکرد را سامان خواهید داد ،
بی من ، شما خواهید آفرید ،
بی من ، شما خواهید بود .
.....
ومن ، که از باشندگان شهر چمکرد بودم ،
این سخنهارا با گوش خود شنیدم ،
و زمانها گذشت ، و به ژرف توبه آن ، نرسیدم
تا گذرم به زمینی افتاد که خدایانش اوزیریس و هوروس و ... نامیده میشدند
و شاهش ، فرعون نام داشت ،

فرعون به من ، که فرستاده چمشید بودم ، گفت :
آیا میدانی چرا من براین ملت ، به این آسانی حکومت میکنم ؟
من تنها کسی هستم که امتیاز دارم همیشه زندگی بکنم ،
و تنها کسی هستم که دیگری را نیز برای پرستاریم ، میتوانم ابدی سازم
و مردم به داشتن زندگی همیشگی من ، رشک میبرند ،
و همه برای رسیدن به این زندگی ، از من ته دل ، سراسر عمر فرمان میبرند ،
تا من این امتیاز بزرگ را نیز به آنها ببخشم ،

چمشید به شما نشان داد چگونه با اندیشیدن میتوان خوش و همیشه زیست
چمشید ، نشان داد که هرکسی از خرد خودش ، راه به ابدیت دارد ،
و با این کاری که کرد ، کسی به او آفرین نگفت ،

چون هرکسی هرگز سیاستگذاریِ انگیزندگان نیست ،
و فرّ او ، بی آفرین ماند ،
و حقانیت او به حکومت ، که باید پیامدِ آفرینهای شما باشد ،
ناپود شد ،
مردم که دیگر نیاز به او نداشتند ، به او هیچ آفرین نگفتند ،

ولی من ، چون جمشید ، به مردم ، مهر نیورزم
و اعتماد به حقتناسیِ مردم ندارم ،
من به مردم این ایمان را بخشیده‌ام که امتیازِ ابدیت از آنِ منست ،
و آنکه می‌خواهد از ابدیت برخوردار شود ، باید گوش بفرمان من بدهد ،
اندیشیدن همه ، و رسیدن به ابدیت ، از راه اندیشیدن ،
حقانیت مرا به حکومت از بین میبرد
و ایمان به اینکه من مالک ابدیتم ، همه را به فرمانم آورده است .
فرّ جمشید ، که مشروط به آفرین گوییِ مردمست ، زود گذر است ،
و مردم ، دوست ندارند میپاسگزارِ انگیزندگانِ خود باشند ،

هنگامی که به جمکرد بازگشتم ،
دیدم که مردم ، زمانه‌است ، جمشید را از شهرش رانده اند
جمکرد ، بی جم هم میزیست ،
و طرد جمشید از شاهی ، بر فرازستونهای بلند دروازه ها ، تراشیده شده بود
و از این بیش بینیِ فرعون ، به شگفت آمدم

چندی نگذشت ، که خبری ناگوار بگوشم رسید ،
پهوه و الله و پدر آسمانی ، پی به این رازِ نهفته فرعون بردند ،

و این واژ را از او ، به زور و تهدید ، شبانه ربودند ،
و امتیاز ابدیت را ، ملک خاص خود ساختند ،
و جهان را با آن امتیاز ، به فرمان خود در آوردند ،
و نام فرعون را در تاریخ بشریت ، زشت ترین نام ساختند ،

والله اکنون ، امتیاز ابدیت ، و بخشیدن ابدیت را در مصر دارد ،
و برای رسیدن به این امتیاز ،
آنها بجای فرعون ، از الله ، فرمان میبرند ،

و تا انسان ، این نیاز افسانه ای به ابدیت را دارد ،
خدائی که جانشین فرعون شده است ، براو حکومت خواهد کرد .
و جمشیدی را که به او میآموزد چگونه با اندیشیدن میتواند خود را ابدی سازد
از خود خواهد راند ، و آواره دیار خواهد ساخت ،
و من هنوز در جستجوی جمشید زیبایم ،
تا خبری که فرعون داده ، به او برسانم .

نیکی کردن - بیشرمانه

از آزمون که گفتند :
کسی برتر است که بهتر است ،
از آرزو ، کوشیدند که در نیکی کردن ، یا بسختی دیگر ، در نیکی نمودن ،
از همدیگر پیشی گیرند
میدان اخلاق ، میدان مسابقه شد
و میدان مسابقه ، میدان رقابت و حسادت است ،
و در رقابت و حسادت ، شرم از میان برمیخیزد
و « بیشرمنی » با « نیکی » به هم آمیزد ،
و آنکه زرنگست ، مسابقه را میبرد و برتری می یابد ،
نه آنکه بهتر است
و گوهر نیکی ، شرمست
انسان ، از بزرگی خود ، شرم دارد ، و آنرا از خود نیز پنهان میسازد
وزرنگ ، آنچه با شرم ، هست ،
آنچه باید بزرگی او بشمار آید ،
بی شرم ، میکند

- ۲۲ -

بزرگی خود را ، پیش چشم همه میگذارد

انسان ، همیشه از خدا بودنش شرم داشته است

و در نیکی کردن ، انسان ، خدا میشود

و خدا شدن ، نباید به مسابقه گذاشته شود

و برای پرهیز از « پیکار ، بر سر خدا شدن » ،

خدا شدن را حرام ساختند ،

تا هرکسی در خدا شدن ، شرمگین باشد

و گناه منصور ، بیشرم بودن در خدا شدن بود

نه خدا شدن .

ما کوههایی هستیم که بر روی دریا ، وارونه کرده اند ،

در روی دریا ، همه همکفیم ، برابریم ،

و چکادهای ما ، خدائیهای ما ،

در ژرف دریا فرو رفته اند ، و دور از دیده اند

بر نابرابریان در بزرگی ، پرده شرم انداخته اند

آیا انسان ، فقط دست هست ؟

آنچنان که اکنون ، ما به « دست » خود ، کاهش یافته ایم
و سراسر هستی ما ، فقط دست شده است ،
و پیکری هیرلا از « کار » و « قدرت » شده ایم ،
و کلّ خود را فراموش ساخته ایم ،
روزگاری دراز نیز ، ما را به « اندام آمیزشمان » ، کاهش دادند ،
ما چیزی جز اندام آمیزشمان نبودیم
که باید از آن شرم داشته باشیم و آنرا بپوشانیم
« خود » ، یکی با « اندام آمیزش » شده بود ،
وازان پس دسراسر تاریخ ، « خود » را چون اندام آمیزشمان ، پنهان میساختیم
و به خود نگریستن ، چون به اندام آمیزش نگریستن ، ما را شرمگین میکرد
خدای مقتدر ، که دستگاه قدرت خود را در پهنای هستی میگسترده ،
غیخواست که کسی جز او ، آفریننده باشد ،
آفریدن ، در انحصار او آمده بود ،
همه باید از کارهای او رونوشت بردارند ، و پیرو او باشند

و اندام آمیزش ، که « غماد آفرینندگی ، و آغاز آفرینندگیِ انسان » بود ،
غماد همچشمی انسان ، با خدا بود .
و روزیکه حوا در بهشت ، از درخت معرفت خورد ،
اورد که ، بزرگترین معرفت را که آگاهی انسان از آفرینندگی اش باشد ، بافت
و حوا ، که تندیس زندگی بود ، به پیوند « آفرینندگی با شناختن » پی برد ،
زادن ، آغاز همه آفرینندگیها در بینش و هنر و دین و سیاست بود
و همه آفریدنها ، در بُن ، زادن بودند
و خدائی که با کلمه میآفرید ، و نمیتوانست بزاید ،
اندام آمیزش یا آفرینندگی را در انسان تنگین ساخت
و انسان که « خود » را با « آفرینندگیش » یکی میدانست ،
و در خود ، « تخمه خود زا » میدید ،
با شرم از اندام آمیزشی ، که تنگ آور ساخته شده بود ،
از « خود که با آن یکی بود » ، شرم میبرد ،
و نه تنها اندام آمیزشی را میپوشانید ،
بلکه سرپای خود را میپوشانید
تا پیش خدا ، تا پیش خودش ، لخت نباشد ،
از روزیکه اندام آمیزش انسان ، شرم آور شد ،
به پنهان سازی خود کشیده شد ،
و خود را نمودن ، چون نمودن اندام آمیزش ، شرم انگیز شد ،
همانسان که اندام آمیزش ، در او یک تنگ ، یک کمبود شد ،
خود نیز ، سرچشمه کمبودی و گناه شد ،
و به خود گفت : من ، نقصم ،
و زادن و تولید کردن ، نقص است ،
و آفریدن ، برای من نقص است
و آزادی انسان ، توانائی او در شرم بردن از « خود » شد ،
ولی او همان آن ، به معرفت رسیده بود ،